از آتش از بریشم



قهّار عاصی

شاعر مردی بنام آزادی

" ای شمس حق تبریز
در گفتنم کشیدی "
مولانا

من درین طومارحاشا که سرشیون و جامه دری بر تر مرگی او داشته باشم که " برصلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن ". امروز برای من سخن در مورد عاصی دشوار تر از هر کس دیگر یست. درست که جان ندانسته ام را با خداوند هنر کارها ونسبتهاست اما درنقد شعر نه ورودی مراست و نه صلاحیتی که شایستگی سیاه کردن کاغذ بر شعر او را داشته باشد که جایگاه زبان آوری او در شعر معاصر فارسی' دری اگر امروز در سایه ای پریشانی فاجعه بار سالهای جنگ مغشوش میماند دور نیست که این قامت برافراشته فریاد زاران شعر سرزمین خودمان را در روشنی فردا لبیك بگوییم که تاریخ مخنث را با این تجربه الفت دیرینه ایست . شعر مردانی چون عاصی تصادفا پدید نمی آیند که اینان ما حصل و محصول جریان چندین فصل از حیات فرهنگی یك ملت و به قیام رسیده ای پیشینیان خود اند. در زبان ، شهامت و صداقت این طایفه ، زبان ، شهامت و صداقت به پختگی رسیده ای چندین نسل ظهور میکند.

عاصی کهستان زاده با دل صاف و بزرگ روستانی . عشق تولدش داد و درد شاعرش کرد و تا نفس واپسین به نام ملتی سرود که " مرگ های شان بازار میشود " و" در تب زرد سیاست پوده" میشوند. او شعر را در سالیان آغاز یورش اشغالگران روسی و تفنگ به مزدانشان با غزل آغازید. اما زمانی روح عشق و شعر در کلامش دمید که به سرودن دوبیتی پرداخت و در آن قالب عاشقانه های از جنس نور و ابریشم افرید. (آنزمان مصادف

بود باسالیان نخست تحصیلش در دانشکده کشاورزی دانشگاه کابل) بعد رباعی را تجربه کرد و در هوای کرانه های باز این دریا مروارید سخنان بلندتری سفت . درد او که درد ملت او نیز بود اولین بار در قالب رباعی بیان گردید. گرچه تجارب آغازین عاصی از کلی پردازی ها مبرا نبودند اما هرچه بود پرخاشگری او را به نحوی آیینه داری میکرد. دوستی و معرفت او در محیط شیرین دانشگاه با شاعر نو پرداز عظیم که اینك نوذر الیاس تخلص میکند به قول خودش او را در سفر بی بازگشت ِ کوچه باغ های ابریشین شعر رهگشای خوبی شد که هوای شعر نوذر الیاس در زبان عاصی آن سالها نمیتوانست از نظر پنهان بماند.

عقد محبت ما دو تن را نیز در همان ایام مبارك تحصیل بستند و جدا از زمان کوتاهی که بنام قهار امان" تجربه های موزون خود را اینجا و آنجا به چاپ میرسانید آشنایی ما حدودا با آغاز شاعری او مصادف بود و از آن روزگار تا پگاهی که نعمت آسمان آبی وطن بر من حرام شد و ناگزیری های آواره گی پیش آمد " یار گرمابه و گلستان" هم بودیم و چه بگویم که زبان ناتوان از گفت باز میماند ...

آنروز هاسال و اندی پیشتر از عاصی بر دروازه های رادیو و تلویزیون و مطبوعات انگشت کوبیده بودم. وقتی دوستان وسیله آشنایی ما را در تفریحگاه های دانشکده کشاورزی فراهم مینمودند عاصی در نهایت اکراه و خشونت با من سلام و علیك و خوش و بش کرد. سببش را نیز بعد ها که دیگر دو روح در یك بدن شده بودیم با خنده بلند مطنینش چنین حکایت کرد که چون مرا در دیدار نخست به قول خودش "بچه خان" و نا هنرمند یافته بود و در نگاه به ظاهر آرام من حرفی و صوتی در بیگانگی با روح وحشی و کهپایه نشین خود شنیده بود دیدار های نخست ما در پرتو خشونت فطری او حرام شد . دیری نپایید که ما هدیگر خود را فهمیدیم و یافتیم . پس از آن مجالس شعر و موسیقی ما بر پای بود و حلقه جوانان همه عاشق و همه صافی گرد ما دو تن جمع بودند .

شام های جمعه همه در خانقاه آغا صاحب سید مظفر الدین شاه واقع تپه کارته سخی دور دامن آن پیر جهان دیده جمع می آمدیم و من از سر شب تا لرزان سپیده یك نفس ترانه و دوبیتی و عاشقانه های سوخته سوخته میخواندم و از شام تا بام با شور و ترنگ لاهوتی مقام "بهیروی" همه با هم درازی شب را میگریستیم و سینه از کینه می شستیم . از جمع یاران خانقاه انکه گریه بی اختیار داشت و خود دار نبود و حرف عشق و درد از دلش چه روز بر زبان جاری میگشت و گرمتر از همه میتپید ، عاصی عزیز بود . نخستین دوبیتی های پر شور عاشقانه را که اغلب با پرداخت و رنگ تازه ای تجربه میکرد و می سرود من آهنگش کرده ثبت نوار مینمودم که دوبیتی های ترانه آشنای " فرشته جان" فرآورده همان سالهای خوشبخت است . بیاد دارم دریکی از همان شب ها که مثل هیشه سخن سخنِ عشق و شعر و موسیقی بود نوذر الیاس طرح مبنی بر بنیاد گذاشتن خانه شعر و موسیقی بنام"دل آباد" بمیان آورد که بایستی بر دامنه کوه کارته سخی بدست خود ما تهداب گذاری میشد . حلاوت این طرح ، دیر سال دهنِ ذوق و خیالات ما را آب مینداخت و گاهی عاصی میگفت که اگر دل آباد را ساخته بودیم امروز او اینقدر بیخانه نبود.

ذهن نو پسند عاصی پس از دوبیتی و رباعی تجربه ای تازه تر و مجاب کننده تری میطلبید که در نتیجه به غزل در پرداخت تازه تر آن روی آورد. فراوان غزل سرود و غزل تجربه کرد. برای غزل تسلسل و یکپارچگی مضمون آورد و از پراگنده گی تك بیت وارش رهایی بخشید. کمی بعد که مصادف با سالهای پایان تحصیل او در انشکده کشاورزی دانشگاه کابل بود با شعر نیمایی آشنا گردید و درین آشنایی نوذر الیاس بی اثر نبود.

پس از پایان دانشگاه دو سال و ماهی چند را در ولایت لوگر منحیث مامور زراعت مشغول کار شد. اولین تجربه های جدی شعر نیمایی عاصی در تنهایی و یکه گردی های آن ولا شکل یافت و این سفر ارمغان آور دگرگونی های عظیمی در شعر و تاملات او گردید. شمار نچندان کمی از سروده های آن ایام و سالیان بعد تا امروز ناچاپ اند و از بخت بلند کاپی های دست نویس آن نزد ما موجود است که یکی پی دیگری اقبال چاپ خواهند یافت . دو سال و اندی بعد در استانه زمستان ۱۳٦٤ زمینه های کار را در یکی از ادارات فرهنگی شهر کابل جستجو نموده در اداره جریده دهقان (که هرگز محل مناسبی برای عاصی شاعر نبود) درکار سیاه کردن دفترحاضری شد. از ان روزگار به بعد راهش بسوی حلقه های ژورنالستیك باز گردیدکه خود باعث ایجاد اشنایی های

وسیعتری با اهل شعر و هنروقلم شد. انك دیگر چاپ جدی تر اشعارش اغاز گردیده بود و مردم عاصی را از طریق چاپ اشعارش در مطبوعات و ترانه های دریا در رادیو و تلویزیون می شناختند ودر حلقات فرهنگی وهنری سخن سخن او بود. نخستین مجموعه شعری اش در سال ۱۲۶۷ از سوی انجمن نویسندگان بنام "مقامه گل سوری" از چاپ برامد که اشعار سالهای ۱۲۶۲ تا ۱۲۶۶ اورا در احاطه داشت یعنی شماری در لوگر و باقی در کابل و لشکرگاه و هرات سروده شده بودند. در محیط کارتازه اش امکان انرا میسر یافت تا منحیث خبرنگار جریده به منظور اشنایی با زنده گی دهاقین کشور به ولایات دور و نزدیك سفر نماید. دراین ایام بیشترینه ولایات را سفر کرد و ناروای را که در حق ملت و فرهنگ و کشورش میرفت در روشنی و آگاهی بیشتری دید و آغازی دوباره یافت و به راه افتاد و در هیات انسان دردمند و شاعر ملتزم قد راست نمود و قیام کرد. از آن پس هرچه میگفت از جنس آزادی بود و جز آزادی کستر گفت. درد ها یکی پی دیگری به سراغش میامدند. تنور سینه اش از تب آتش درد و رنج صیقل میافت و گرمتر میشد زبانش شاعرانه تر میگشت و بیانش در قبال آزادی طلبی نترس و گستا خانه تر. عشق زمینی نیز دردی بر دردهایش افزود و شعرش را تا حد مبارکترین و پرشورترین عاشقانه های جهان رنگ آورد و شور بخشید. تابدانجا که کلامش را از هر جا آغاز میکردی آهنگی میآورد تر و ترانه میشد سرشار از شرنگ موسیقی. وقتی شعر خود را اولین بار برایم میخواند پشت دیوار واژه ها هزمان سیل عظیم و بی اختیار موسیقی آنرا با گوش جان میشنیدم که هر ثانیه ترانه ای و آهنگی را چراغم میدادند. این توفیق در کلام کستر شاعری دیده شده و اگر بوده مولانای بوده و حافظی.

در شعر عاصی معشوقه و سرزمینش گاهی به دشواری از هم باز شناخته میشدند. تجربه هایش اغلب آنقدر عام بودند که کوچکترین واکنش زندگی خصوصی هم در شعر او دیگر به خودش تعلق نداشت. در شعر بلند "مقامه گل سوری" که از جفت شدن ستاره اش میگوید دقت کنیم :

وقتی ستاره من و او جوره میشدند

اردیبهشت بود

....

در باغ عشق زمزمه میشد

در کوچه نان و آب

در کوه آفتاب علم میزد

در شهر شب چراغ

وقتی ستاره من و او جوره میشدند

....

با چه بزرگی از عاشق شدن خود میگوید. گزارش دل باختن او دیگر تنها مبین همین حادثه نیست که بازتاب هنرمندانه تاریخ روزگار ملت و سرزمین او نیز است. به پنداشت این حقیر بلندترین شعر هایش از همآمیزی همین عشق زمینی و درد مردمش شکل یافته اند.

آشنایی و ارادتش به بزرگسرد نام آور، واصف باختری از همین سالها شروع شد و ثمره این آشنایی صلابت و صیقل بیشتر شعر او بود. باختری را استاد میگفت و حقا نه تنها بر عاصی که بر بیشترینه شاعران هم عصر او نیز حق استادی دارد، واصف باختری با تبحر، دانش و اعتباری که میان آگاهان و حلقات فرهنگی داشته هماره در برابر بدخواهان و معارضان او سد مطینی بود. او هر انچه را که در دیگران کمتر می یافت در عاصی یافته بود و باری در کتاب " تنها ولی همیشه" اوزیر عنوان " دیداری با نبوغ شاعرانه " در باره عاصی و جایگاه او در شعر روزگار ما نوشته بود:

" ..... و در متن همین سالها بود که قهار عاصی چون یل گردن فرازی با غرور روستایی خویش در پهنه شعر روزگار ما گام نهاد و به پنداشت من، قامت برافراشتن او درین جولانگه حادثه ای بود... شعر عاصی تاریخ است، گاهنامه است، یاد گزاره است، محفل سور است، مجلس ترحیم است، عشق است، نفرت است هروله و به یك سخن سعی میان " صفا" و "مروه " اشراق شاعرانه و هبوط بدین جهان خاکی است ... "

دیگر عاصی و شعر او خیلی فراتر از چند تصنیف و ترانه ودوبیتی مطرح بود مجموعه های اثارش یکی پی هم به چاپ میرسیدندو نایاب میگردیدند! حکایت کار صعب چاپ کتب و اثارش در مطبوعات بنابر حضور ساتور بیرحم سانسور رژیم ، خودداستان دیگریست که مقال حاضر را مجال ان نباشد ! . هر جا عاصی بود شعر بود وهر جا شعر بود عاصی بود با انکه نیاز به گفت نیست با انهم ان سالها سالیان سیاه حکومت اشغالگران روسی و تفنگ به مزدانشان بود و مقاومت فرهنگی چه در درون و چه در بیرون مرز ها جریان داشت و اما حسرتا که مقاومت درون مرزی را که دشوار تر بوده تا دیر زمان و حتی گاهی تا امروز نیز کتمان کرده کمتر بدآن اقرار میکنند. چه بسا که

شاعرانه ترین و بلند ترین سروده های دوره مقاومت در داخل مرز ها و در وطن سروده شده اما کمتر شناخته شدند. و اما عاصی اگر در درون مرز ها شعر سالار دوره مقاومت نبود کمتر از آنش نیز نتوان گفت . این گفته را به رغم داعیه باطل بدخواهان و معارضان او فریاد های بلند و سر اندازانه ای آزادی خواهی اش گواه است، شعر هایش گواه است، عشق ها و وجدان بیدارش گواه است . دیگر خورشید شعر عاصی را با انگشت های استخوانی بخل و حسادت و فحش دادن های کوچك مآبانه نمیتوان از چشم ملت زخمی و آزادی طلب پوشید. این خورشید دیریست طالع شده و تا محراق نام آوری و زبان آوری نیز رسیده و باقی را بگذار شعر عاصی خود بیان کند.

از او تا اکنون مجموعه های شعری مقامه گل سوری، ، لالایی برای ملیسه ، غزل من و غم من ، تنها ولی همیشه و از جزیره خون بچاپ رسیده و دو مجموعه دیگری یکی منتخب اشعار مقاومت و دیگر خاطرات سقوط کابل به هست فرهنگی عزیز محمد حسین جعفریان در ایران آماده چاپ است و یا شاید وقتی مجموعه حاضر بچاپ برسد آن دو دیگر نیز اقبال چاپ یافته اند. عاصی دقتی پس از سفر چند ماهه خود ایران را به قصد کابل در سفر افتاد حروفچینی شده ای (از آتش از بریشم)، را با نامه که دریغا آخرین نامه او بود به منظور چاپ برایم فرستاد. نامه را با بیتی از خواجه عاشقان حافظ چنین آغاز کرده بود:

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم	به شهر خود روم و شهریار خود باشم

(..... من به همان پیمانه که توانایی داشتم از عهده دور ماندن برآمدم باقی را نمیتوانم. کشش های خاك و وطن خیلی دست و پا گیراست . بنأ یا علی میروم بکابل ... کتابی را هم که خدمت تو میفرستم در آنجا در صورت امکان بچاپ برسان . در مورد اشعارش که یك تعداد آن بر اساس سلیقه عوام گزیده شده کاری نداشته باش ...) و رفت . آنروز ۷ سنبله ۱۲۷۲ بود که مشهد را با همسر و طفل چند ماهه اش به قصد کابل ترك کرد. دیدار سه هفته و اندی بیشترك این مرد با آفتاب رنگ پریده و وحشت گرفته کابل غم آمده از غربت و دوری را اندك در وی فروکش کرد و اما هنوز گرد سفر از تن نشسته بود که در سفر دیگری افتاد. اینبار این سفر به غربت نیانجامید که راه به عرش وصل و آرامش جاودانه برد. امیترا عاصی (رفیق شفیق و شریك خنده ها و گریه هایش در نامه برایم نوشت : (... ٤ میزان مصادف با سی و هشتمین سالگرد تولد عاصی بود

آنروز را در کانون کوچك خانواده خود تجلیل کردیم . خیلی خوش بود و در سفره دعا کرد که شکر الحمدالله تاوان سرومال ندادیم ، آرزوهایم بر آورده شده کتاب های زیادی چاپ کردم. یکی دوتای دیگرزیر چاپ اند، زن خوب نصیبم شد، اولاد دارشدم ، صرف آرزوی آرامی وطن را شاید به گور ببرم ... ۵ میزان تا ناوقت های شب نوشت و سفر نامه را که در ایران نوشته بود پاك نویس کرد. گفتم چرا اینقدر عجله داری ، گفت میترسم پاکنوس ناشده ناتمام بماند و اشب باید تمامش کنم . تا ساعت ۲ شب کار کرد و صبح وقتی بیدار شد خسته بود و کاملا مرموز نگاه میکرد حرکات غیر عادی داشت . فال ابیدل) گرفت و مصراعی را زیاد زیر لب زمزمه میکرد. گفتم چه فال دیدی ؟ گفت چیزی بدلم گذشت بخاطر تو فال گرفتم ابیدل) برایم تسلی داد و دلم جمع شد هر چی پرسیدم چی بدلت گذشته جوابم نداد و فقط رویم را بوسید و سر وظیفه رفت ... !

آنروز ششم میزان ۱۲۷۲ بود دو روز پس از سی و هشتمین سالگرد تولد عاصی ، روزیکه "هنگامه سبز مرغزار آخر شد"

مجموعه (از آتش از بریشم) او خیلی دیرتر از آنچه میبایستی برایم رسید. ابتدا بدلیل نادرستی نشانی پشت پاکت دوباره به ایران مسترد گردید و این زمانی بود که عاصی ایران را ترك گفته بود. دوباره با دوست گرامی شاعر، محمدکاظم کاظمی در مشهد به تماس شدم اصل کتاب را با آخرین نامه عاصی برایم فرستاد. هست نخستین چاپ کتاب را فرهنگی عزیز یما ناشر یکمنش به عهده گرفت و بیشتر از من که از اندوه هنوز دست و پای خودم را نیافته ام در فوریت و ضرورت چاپ آن پا فشاری داشت و اما حسرتا آنچه را که خود عاصی بادستان خود برایم فرستاده اینك در اولین سالگرد شهادتش از چاپ میبرآید.

شعر عاصی مثل هر شعر دیگری بی بلند و پست نبود. با اینهم غیر قابل انکار است که در حدود ۴۰ وزن عروضی در شعر او دیده شده و در اشکال مختلف شعری تجربه های مجاب کننده و اکثرا خاص خودش را در غزل ، دوبیتی ، رباعی، مثنوی، شعر نیمایی و شعر سپید داشته است. او طبیعت و زیبایی های بیکران آنرا که در شعر روزگار ما کمتر بچشم میخورد شعر کرد و بدین شیوه رقم بلندی از استعارات، واژه ها و ترکیبات یا کاملا تازه و یا با کار برد تازه تری داخل شعر عصر او شد. پیش از عاصی شماری از ترکیبات و واژه ها به جرم سنگین غیر شاعرانه بودن کمتر راه در حریم شعر داشتند اما او که با هیچ پدیده قابل درك و حس و قابل دید احساس

(منتشر)

بیگانگی نمیکرد مثل آنکه همه چیز و همه کس را میشناخت با اطمینان بر هر چیز دست میماند و انتخاب میکرد و شعر میآفرید که درین میان کمتر واژه برایش غیر شاعرانه مینمود. در شعر او اشیا زنده میشد و هویت پیدا میکرد اگر باغ بود یا درخت یا کوه ... هرکدام گاهی جدا از معنی مجرد باغ و درخت و کوه به مفهوم ویژه دیگری به عاریت گرفته میشد. درخت تنها شاخ بزرگ چندی بوده و گاهی انسان و زمانی عشق و زمانی دیگر خودش و باغ خانه عشقهایش بود، سرزمینش بود و کوه طوری که خداوندان خود را آنجا میافت. انسان در کلام او اغلب چنان با طبیعت درمیامیخت که گویی برگ سبزی باشد بر شاخه بلند شاه بلوطی. در غنایی ترین و عاشقانه ترین اشعار عاصی نیز از آزادی و اندوه شاه بلوط های که انسان سرزمینش بودند داستانها بود و کمتر شاعر دوران ما به بزرگی ، صداقت و شهامت او از عشق گفت.

بخاطر دارم نیمه دوم سالهای ٦٠ بود و ما با هم در جشن فراغت دانشجویان دانشکده طب کابل اشتراک ورزیده بودیم . آنشب او با صدای همیشه گرمش این شعر را که تازه سروده بود خواند:

ملتم پرچمش افراخته یکبار دیگر
چرخ پیشش سپر انداخته یکبار دگر

درست چند لحظه گذرا پس از ختم شعر، عاصی را روی شانه های جوانانی یافتم که او را چنان چون گنجی از شانه به شانه دیگری تحویل میدادند و سرو روی دستش را غرق بوسه میکردند.

ورود او به موسیقی البته از کودکیهایش میآمد و پس دوستی ما این ورود آگاهانه و با شناخت جزییات صورت میگرفت. روز ها با هم بحث های خیلی دقیق بر موسیقی و زبان و بیان آن داشتیم و در صحبت شناخت گونه گونی نوای خوش و خواهر خوانده گی همزاد دیرینه اش، شعر شب به صبح میرساندیم.طبع موسیقی پسندی او چیزی میان حماسی و عاشقانه بود درست مثل شعر هایش که میان عشق و حماسه در نوسان بودند. ورود ژرفتر او به موسیقی تجارب بیشتری در وزن برایش ارمغان آورد که وفور اوزان خیزآبی در اثار او دلیل این مدعاست. تسلط او بر تصنیف و گاهی هم سرایش شعر اردو و ترجمه شعر اردو به دری ازین بحث سواست و در خور غوری جداگانه .

در بی وزنی بقول خود او که نهایت راهش بود تجارب فراوانی داشت. از تنگی وزن و قافیه همیشه

بااین همه هیچگاهی وزن و قافیه را فراموش نکرد. بعضا در شعر واحدی بیشتر از یك وزن بکار می بست که به هیچ صورت از نا آگاهی او در باب وزن نبود که شاعری با چنین غنای تعدد وزن عروض در شعرش نباید مشکل وزن داشته باشد. گاهی که در یك اوج طبع بی آرام و منطق دگرگون شونده ای شعرش بر اصول و قاعده غالب میآمد یا که واژه خاص بیشتر از دیگران مورد تاکیدو توجهش قرار میگرفت خود را و سیر وزن شعر را بدامن طبع کوهی و ناآرام خود یا به آهنگ بیرونی کلمه مورد تاکیدش میسپرد. حالا این تغیر وزن به کجا می انجامید بسته به جان دگرگون شده گفت شعر بود که چه وزنی را لازم داشت و یاآنکه وزن تازه شکل گرفته از آهنگ واژه مورد توجه او مایه میگرفت.

عاصی آتشی مدام در زبانه بود. طبع فورانی داشت و زمانی که میسرود اکثر از فرط هجوم شعر تازه ای فرصت اصلاح دوباره شعر نو ساخته را نداشت. باآنکه بر خلاف معمول خیلی دیر به شاعری آغاز کرد بیشتر از دیگران سرود و اگر سیاه مشق و نخستین تجارب او را که اکثر بدست خودش نابود شدند بحساب نیاریم جمعا حدود (۱۲) سال یا کمتر از آن شعر سرود یعنی از اوایل سالهای ۶۰ تا ۱۲۷۲ اما با آنکه تا کنون از او هشت مجموعه شعری چاپ شده داریم قسمت زیادی از آثار او هنوز به زیور چاپ آراسته نشده اند و به سخن دیگر هر سال یك مجموعه شعری مینوشت که این رقم میان شاعران هم عصرش در مقدار و مضمون کم نظیر بوده. گر چه شماری از معتقدین بر فراوانی سرایش او انگشت گذاشته وفور آثارش را گاهی مایه فقر معنی و پیام شعر او می یافتند اما عاصی با طبع بی سکونی که داشت عادت نکرده بود در شعری زیاد بپاید و مو به مو و خط به خطش بیآراید و در کارگاه ذهن آرایشش کند. در هیچ مکانی آرام نمی گرفت و همیشه بیتی و شعر تازه بر لب داشت و جز یك توقف و نازایی دو هفته یی او را بی شعر تازه بر لب ندیده بودم. وقتی با هم میدیدیم قبل از سلام و علیك از دور با صدای بلند بی خیال میخندید و مصراع آغاز یا شاه بیت شعری را بلند بلند میخواند و دستانش را مثل آنکه تصویر نیمه را تجسم بخشد در هوا تکان میداد و چشمان عاشق و مهربانش از شادی کشفی تازه سرود میخواند و برق میزد. لحظاتیرا که بی ذکر شعر و عشق و درد میگذشت در هجو و مذمت بد خواهان و باد پیمایان و املامتگران بیکارا دفتر های موزون سیاه کرده عمر خویش حلال میکرد.

نامه هایش اغلب پس از سطری چند که احساس دلتنگی میکرد موزون و حتی شعر میشد اکثر

بامن و معدودی از یاران قریب مکاتبه موزون داشت که همه از بخت بلند حفظ گردیده اند. درک عاصی از زندگی و ماحولش در نگاه نخستین سخت عاطفی بنظر میرسید اما پشت این درک به ظاهر فقط عاطفی منطق محکم عینی و حقیقت بین مدام آگاه و بیدار فطری او پنهان بود.
آشنایی با شعر احمدشاملو و واصف باختری را برای خود حادثه میدانست و از تاثیر پذیری آنان در کمال حرمت یاد میکرد. در حق خداوند گار بلخ مولاناجلال الدین محمد ارادت و اخلاص یاد مرید را داشت و شعر آن بزرگوار را مثل داروی معجزه گری مینوشید و به لذت روحانی و وجدو حال عجیبی دست می یافت. صفا و گرمی کلام صوفی وارسته صوفی عشقری را نیز دوست میداشت و از او در برابر مخالفانش بدفاع برمیخاست. در سالیان آخر حیات کوتاهش با حضرت ابوالمعانی بیدل انس گرفته و از دامن آن بزرگوار فیض ها برد که پیدایی گاهگاه اشارات و استعارات سبک هندی در شعرش محصول همین سالهای سیر و تامل در کلام و اندیشه ابوالمعانی است.
آخر سخن که نسل های در گیر جنگی به این درد ناکی تا دیرگاهی که آب این وحشت از آسیاب روزگار شان نیافتاده مجال تفریق خدعه و سالوس را از هز نخواهند یافت و خاصه در آشفته بازارهای از ایندست فرصت طلبانی نیز سراغ میشوند که برکه نام این نیکنامان را آشفتن نیت دارند. عاصی در وجدان بیدار یک ملت نفسی جاودانه خواهد کشید و ناجوی بلند شعرش بر پیشانی گردنه های بلند حقیقت همیشه خواهد درخشید و همیشه سبز سبز خواهد ماند.

فرهاد دریا

سرطان ۱۳۷٤

شهر دورتموند آلمان

بسم الله الرحمن الرحيم

از آتش از بریشم

قهّار عاصی

از آتش از بریشم

مجموعهٔ شعر

قـــهار عاصی

حروفچـــینی: مشـــهد ـ کاوش

چاپ: طبع ونشر ایام بره کی

چـــاپ اول ۱۳۷٤

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

فهرست

رب اشرح لی صدری

به عنوان تمهید

خانه‌ام

ـ خانه‌ام؟
خانه‌ام آن سوی مرز «زندگی» است
آن سوی لبخندزار «باغچه»
آن سوی اسپیده ساران «سلام»
آن سوی آیینه‌بندان «علیک»
آن طرفهای خیال‌آباد «دوست!»
ـ بایگانیّ تفنگ و خون ؟!
ـ هموست!
هموست!
هموست!

هیکل‌زاری

یا حضرت شهامت و دلداری
ویرانم
با خون نسل آتش و خاکستر
از کلبه‌های سوخته می‌آیم
و آوازهای سوخته می‌خوانم
یا خواجهٔ حراست و آسایش
جادوگران واقعه‌ها چندی است
بانوی خوابهای طلایی را
از من گرفته‌اند
دست دوست‌داشتنی‌ات را
باری چه می‌شود که برافشانی
و باغ را دوباره بیارایی

یا سرور نجابت و زیبایی !
بر انتظارگاه
باری چه می‌شود که فرود آیی
جادوگران
سجادهٔ مرا
آلوده‌اند
یا سبزپوش خلعت درویشی !
زنجیرهای سخت اسارت را
از شانه‌های خستهٔ من بردار!
دیوی سیاه
شهزادهٔ سرود و ستایش را
در بند کرده است
مگذار!
چنگ قدیم معجزه‌هایت را
از بامهای کوته تاریکی
به سازآور
باشد که باز طلعت دریا را
از ماهیان کور تهی یابم
شیدایی‌ام تمام نمی‌گردد
دستم یکی بگیر و تمامم کن
ای بیدریغ دست گشاده

بسیار تشنه‌ام
از بامدادِ شرقِ تجلاّیت
راهی و روزنی به رُخم بگشای
و از استوای فرصت خوشنودی
آیینه‌ای به جلوه‌گهم بنمای
ای آسمان نشین تبرّاها
این ذرّه را هوای پرافشانی است
بزرگش کن !
گلپوش لحظه‌لحظهٔ میعادم
تا در مقام لطف اجاباتت
بر آستان بنده‌نوازیهات
شکرانهٔ دوگانه‌ات بگذارم
یا کبریای روشنی و عزّت !
دستان نوبرم
جز رو به آفتاب نمی‌بالند
آتش زده‌ست آفت خشکیدن
در قحط سال، کوچکشان منمای
بیداری همیشهٔشان بخشای
□
عاشقترین عاشق دنیا را
آوازخوان سینهٔ من کردی

زیباترین ترانهٔ عالم را
خاطرنشان زمزمه سار من
یا شور جاودانِ نَیْ و گیتار!
پروردگار طبل و پیانو!
شایان سوز و ساز بلندم کن
تا بیشتر به دامنت آویزم
و بیشتر گداز برانگیزم
شایستهٔ حضور و
پسندم کن
فردایی از مراد سر راه است
فردایی از خجسته‌ترین ایام
تا شهریار گم نشده‌اش باشم
یا تاج‌بخش تاج ستان
کاری
در بارگاه، منتظرم
باری!

۱۳ جوزا ۱۳۶۸

شهید هفتم اردیبهشت

شهید اول اردیبهشت، «آزادی» است
که عاشقانه و زیباست
که رویایی و دل‌انگیز است
و حرفهای معطر به جاودانگی‌اش
لطیف و رایحه‌پرداز و سبز تاریک است.
که از نسیم دل‌انگیز باغهای جنوب
بهار می‌یابد
شهید اول اردیبهشت، مایده‌ای است
شنیدنی
کلام معجزهٔ روشنایی و طرب است
لطیفهٔ گل سرخ است در گذرگه باد
شهید اول اردیبهشت

سپیدهٔ عقب میله‌های زندان است
خجسته می‌دمد و ناگزیر می‌گذرد
شهید اول اردیبهشت، آزادی‌ست
پرندگان غریب
در آستان غروب
برایش ترانه می‌خوانند
و شاعران نجیب
به سایه سار شگفتش گلاب می‌پاشند
بهار این‌قدر آوازهٔ قناویزی
نداشت
شهید اول اردیبهشت، سازش کرد
شهید اول اردیبهشت، آزادی است

□ □ □

شهید دوم اردیبهشت، «امّید» است
ـ درختِ جنّتی اعتماد و آرامش ـ
نه در تلألوی سرسبزی‌اش گرانجانی
نه در طلوعِ شکوفندگیش دلهره‌ای
تمام عمر، منادیّ اسم اعظم و نور
چه اعتماد! چه برنامه‌ای!
شهید دوم
خیالاتی است

هوای سخت‌ترین کوه از گریبانش
به سوی بادیه جاری‌ست
و در وزیدن انفاس ناتمامی او
تغزلی است که پیچیده در تفاهم نور
شهید دوم اردیبهشت، امّید است
که آفتابی و تابنده است
ثنای باغ به معنای بارور شدن است.
خاطرهٔ جنت است
چو ساز متن
به غمنامهٔ مفارقت است.

□ □ □

شهید سوم اردیبهشت، «ایمان» است
ایمان!
طرحِ قلندرانهٔ موزونی
از شوکت و شرافت
تنهای سوگواری و خاموشی
تعبیر عشق
از آخرین سرودهٔ باغستان
وجد بهار
هنگام بازتاب صدای رود
پیمان آفتاب

با قله‌های سرکشِ دیوانه
غمنامه‌خوان سختسر ایام
ایمان!

□ □ □

شهید چارم اردیبهشت
امام مسجد تاریخ، حضرت «شرم» است
چریک زخم و ثبات
سپاهیِ عطش و روشنی
که نسترن به قبایش سپیده می‌بندد
و بانوانِ به رخساره گیسوان هشته
بروی جاینمازش نماز می‌خوانند.
شهید چارم اردیبهشت، خون من است
و تلخناکی اندوه رنگ‌پردازش
گداز واره سرخِ بهار پیموده
بهادر طرف امن
پناهگاه کلام و کبوتر و ماهی
عصارهٔ سحر از آستان مشرق درد

□ □ □

شهید پنجم اردیبهشت، «خورشید» است
ز باغْ با برگی
ز فصلِ تابستان

با ناله‌ای

شهید پنجم،

جوانی‌ای است درخشنده در کمال غرور

شهید پنجم از آن دست برگ تقویم است

که عشق رونق لحظات صبح و شام وی است.

حضور گرم و مفاهیمِ دست‌آموزش

تمامنامهٔ اندوهسار مجنون است

گلی به جلوهٔ جنّت

ستاره‌ای به فروزندگیّ بادهٔ سبز

شهید پنجم اردیبهشت مزماری است

که دستگاه نگارین هفتگانه در آن

به یک نفس به یک آیین، چراغ می‌گردد.

شگردهای شگفت شنیدنیش غمی است.

که مرد را باید

و مرد را شاید

شهید پنجم

شیپور وارهٔ داغی است

بلندنالهٔ نستوه از بلندیها

ـ رسول صبر ـ

به دنبال مرگ می‌زندش

برای سوخته آرامشی

برای تشنه، سبوی زلال پیموده
برای مرده درودی
برای زنده سرودی
شهید پنجم
شیپور وارهٔ سرخی است
□□□
ولی شهید ششم
«برادری» است
ره بازگشت گم کرده
و با بهانهٔ کوچکترین و ساده‌ترین
قیام کرده و عزلت شکسته
شوریده.
خیال گمشده در لحظه‌های یافتن است
به نام یار و به باغ گلاب می‌ماند
معطّر از نفس صبح و پاک از تلقین
برادری!
درختواژهٔ اندوه سرنوشت من است
که شاخ و برگ ز فریاد و آه من دارد
و بر مسیر سیه‌چال ناله روییده است
همیشه تلخ به اشکوفه می‌نشیند و سرد
کمال می‌یابد

پرندگانی شاذ
به شاخ و برگش از اندوه لانه می‌سازند
□ □ □
شهید هفتم «اکاسی» است
(همین درخت اکاسی)
روان شهری شمشاد در تخیّل من
که زیبایی خیابان است
رگان سربی و سرماییِ تمدن را
ترانه‌ای شیواست
شهید قاعده‌ها فتنه‌ها
روحانی‌ای ز پای فتاده
غمنامه‌خوان سوختن کابل
هر برگ را به سینه یکی خنجر
هر شاخه را به دوش یکی آتش
با سیم خاردار
از ریشه تا به تاج در افتاده
تا در شکفتن آب شود دردش
شاید بهار را
قاموس روزگار، ز خاطر برآورد.
□ □ □
شهید هشتم، «دریا»ست،

آخرین دریا

که ماهیان شهیدش

سرودهای منند

ز سوز، تا که برانگیزی‌اش

صداست!

صداست!

شهید هشتم

خودم هستم

طلسم بی‌سر و بی‌پای نغمه

رفتن و رفتن

برادری به هزاران ترانه

خامُش و سرد

فرشته‌ای به هزاران طلسم در زنجیر

ز دست رفتهٔ فریادها و زاریها

جنازهٔ چمن و زخم دسته‌جمعی باغ

گریزگاه مفاهیم اقدس یاری

فراق را به تمامیّت وجود غمی

شهید هشتم اردیبهشت

خودم هستم.

تابستان ۱۳۷۰ ـ کابل

بدرودی

بدرود ای بهشت
ای باشگاهِ سبز دل‌آسایی
بدرود ای نجابت پاییزان
ای آتش بلند اهورایی
بدرود ای نسیم گریزنده
ای چیره دامن از سحر نیزاران
ای نور و عطر باغچه‌های سیب
ای لطف سایه‌سار سپیداران
بدرود ای جوانی هندوکش
بدرود ای ترنم آمویه
ای وادی مبارک خورسندی
وای رودبار سختِ گرانپویه

بدرود ای گلابِ نفسهایش
بدرود ای زمرد چشمهانش
بدرود ای صراحی آغوشش
بدرود ای صنوبر طوفانش
ای بلبلان نوپر الفاظش
بدرود!
و ای ماهیان رنگیِ خاموشیش
بدرود!
بدرود ای سپیدهٔ پیشانیش
در انتظارگاه شبستانم
بدرود ای کبوتر آوازش
در لحظه‌های تشنگی جانم
بدرود ای امانت جاویدان
از خوبی و خجستگی و پاکی
بدرود ای تفاهم حزن‌انگیز
از لطف و از جوانی و غمناکی
بدرود ای شقایق صحرایی
ای بازتاب و رجعت فروردین
ای پاسدار باکرگیِ خاک
و ای آذرین کلالهٔ آهنگین
تا دردهای گمشدهٔ خود را

تدوین کنم
برای ابد بدرود.
بدرود ای تغزّل دیرینه
در کسوت گلابیِ رؤیایم
بدرود ای ترانهٔ گمگشته
از روزگار شادی و غمهایم
بدرود ای نمازگه صبحم
بدرود ای نیازگه شامم
ای جبرئیل مایدهٔ وحیم
وی اسکدار نعمت الهامم
بدرود ای عسل تو
بریشم تو
جمعیّت حواس پریشم تو
بدرود ای تفاهم و تنهاییم
در لرزش لبان سخن سوزش
بدرود!
موسیچه‌های دست‌نیاموزش

کابل - ۱۳۶۹

داستان را کشتند

نه به خلوت
نه به تنهایی
دسته‌جمعی
و در محضر عام
انجمن ساخته، فتوای شقاوت خواندند
و شقاوت راندند
داستان را کشتند
داستان را
با تمامیّت اندامش
کاوازه شد و پای گرفت
به جهنم بردند
قهرمانان مخنث

سرنوشتش را
در دفتر بدنامی و تاریکْ
لجن مالیدند
داستان را
قهرمانان زبونش
به زبونی بکشاندند
و پایان زبون بخشیدند
داستان در تب بی‌شخصیتی جان کَند و
از غم بی‌هنری زخمی شد
هیچ مردی، سر از اقصای شهیدانش
بانگی نکشید
که سزاوار ستایش می‌بود.
داستان را
هم بدان زعم که بیرونیهاش
آرزو می‌بردند
تیرباران کردند
متن این فاجعه چندان خون داشت
که نسیم
ازگذرگاه به سنگینی مرگ پدران
تلخ و جانکاه وزید
خوان پرنعش فراچیده نشد

میهمانان شرور
نطع قربانی و بیداد دگر گستردند
کرکسان
لاشخواران بدآموخته
سیری نپذیر
بی‌محابا خوردند
بی‌محابا بردند
محتضر را که
با دو چشمش در مرگ
و دو بازویش در تنهایی
آفتابی شده بود
به سیه‌چال فراموشی و گودال عفن بسپردند.
و سرایندهٔ اصلی سرافرازی را
با نگاهان و دلش
که هنوز
به بلندیهایی
سنگر و حادثه می‌کَنْد، اهانت کردند
و حضورش را که
با نمازی ممتد
جاودانی می‌شد
بی‌طهارت کردند

داستان را کشتند
با سه ملیونِ علیل و کشته‌ش
با دو بالای چنین آواره‌ش
و یکی محجر که
روزگاری
منبر و مسجد آزادی بود
چون زنِ بدکاره
سنگسار ابدیت کردند
داستان را کشتند.

تابستان ۱۳۷۲ ـ کابل

(...)

برای آمدنت شاخهٔ گلی دارم
به رفتنت اشکی
چه باشکوه فرا میرسی!
چه بی‌خیال سفر می‌کنی!

(...)

در پرده‌های نازک شیدایی
یاری نمانده است که بنوازد
آوازهای عاشقی ما را
کس نیست تا ز باغ برون آرد
منظومه‌های روشن دریا را

درخت

شکسته باز زمستانِ شاخسار درخت
بهار می‌کند اندام سوگوار درخت
دوباره زنگ نواهای باغ می‌پیچد
میان برقع سبز ترانه‌بار درخت
دوباره نسترن آویزه می‌کند گیسو
از انحنای قد و بست خاکسار درخت
بهار می‌رسد و سبزه عُرس می‌گیرد
چه عاشقانه چه زیباست روزگار درخت
ثنای مقدم اردیبهشت را خوانَد
گلوی ملتهب و قلب بیقرار درخت
□ □ □

نه سر ز گوشهٔ ویرانه می‌کشم نه ز دشت
امیدوار بهارم، امیدوار درخت
چه مهربانی ازین بیش می‌تواند بود
برای بلبل درد چمن به یار درخت
که :

گریه گاهی و فریاد خانه‌ای یابد
به روی شاخهٔ سبز و به سایه سار درخت

یک دریچه

می‌وزد هر دم به گوشم زنگ آرام صدایت
می‌گریزم سوی تنهایی و می‌میرم برایت
اندکی تا دست می‌یابم به روزان گذشته
بوسه‌واری می‌شکوفم از گریبانم به جایت
روزگاری را که چون مه می‌تراویدی به بامم
تازه می‌سازم، فرا می‌خوانم از لبخندهایت
تا به آیین درختستان پُر از یاد تو باشم
یک دریچه تا ابد باز است در دل از هوایت

رفتن

یار! ای یار! کجا این همه بی ما رفتن؟
و چرا این همه تلخ، این همه تنها رفتن؟
رسم یاری و بزرگ آینه پنداری نیست
رخت برداشتن و یک رهه زین جا رفتن
آنقدرها به گل سرخ نه زیبا آید
ریشه در آب سیه کردن و بالا رفتن
تازه افشانده‌ای از گرد سفر دامانت
آی همزاد مخوان نغمهٔ فردا رفتن
ما و در پای گل سرخِ خیالت ماندن
تو و این واحه رها کردن و صحرا رفتن

کسوف شکستن

در کسوفی که همه چیز شکست
دستگاه تنش ابریشم
چه به جا خواهد ماند؟
وز فرامشکدهٔ عشق
که خواهد برخاست؟
تا چراغی بفروزاند و آهی بکشد
آی خاتون سیه‌پوش تبارِ ناجو!
گیسوان خونت
در کدام آیینه تألیف شدند
که نبایستی در باد رهاشان بکنی
تا سرایندهٔ آشفتگی‌شان باشم
و ستایندهٔ لرزیدنشان

درکسوفی که همه چیز شکست
راز بالیدن اندام تو هم پایان یافت
و چراغی که سزاوار دمیدن می‌شد
در تب زرد سیاست پوسید
درکسوفی که همه چیز شکست
سوخت قاموس نجابت تمهید
سوخت قدسیت تهمت شده و باد به گردش نرسید

تابستان ۱۳۷۲

نفرین من

تقویم خونچکان پریشانی
از دستگاه جوجه‌کشی مرگ
تدوین شد و صلای نخستین یأس
گلدسته‌های مسجد جامع را
تابوت بانگ فجر رهایی کرد
و از بامدادِ تنگِ فلق ناگه
رگبارِ شادیانه نهیب افکند
و از صبحگاه کاذب
زخمی گشوده شد
ناگه لهیب خون و دهان وا شد
و آفتاب دست دعایم را
زنگار برگرفت

پنداشتم سگی به رُخِ ماه، عف! زده است
پنداشتم که پیشقراول را
حین عبور
از باتلاق پشّه و بیماری
نیشی رسیده است
پنداشتم مقدمهٔ شادی از این دست است
امّا دریغ
در هفتهٔ چهارم خون دیدم
دریافتم
کز بازوان دوزخ پندارم
یک مشت پهلوان مخنث بود
که
مکروب‌وار
بالاکشانده می‌شد و قد می‌کرد
و بانوی خیالی ایمانم
بر چارراه، سقط جنین می‌داد
نفرین من
شکستن سنگی بود
که جزمی و تعبدی‌اش بودم
نفرین من
سکوت بزرگی بود

کز کوهپایه‌هاش فراخواندم
آری،
برنامهٔ تحمل رسوایی
جنسیّت گیاه گلستان را
مخنث ساخت
و از جوهر نباتی سروستان
پیچک لوای داعیه بالا کرد
نفرین من همه
بر شاه‌بلوطهاست
کز جایگاه خویش
با سایه‌ها و فاخته‌های گنگ
تلقین عارفانه
در خورد خسته راهگذاری داد
که من بودم
خون زمردین سپیداران
در ساغر صبوحی داتوره*
پیموده شد
تکلیف روزگار
قندیل‌وار
بر تاقهای کنگرهٔ تاریخ

* - گیاهی وحشی که از تخم آن به عنوان دارویی مخدّر استفاده می‌شود

... درخشان بود
نفرین من به عینک تاریکی‌ست
که دیدگاه را
مغشوش می‌نماید و تاریک می‌کند
و از جنبش جنینی اندیشه
در قرن ماهوارهٔ جادویی
یک موی بیش باز نمی‌تابد.

بهار ۱۳۷۲

جهان سوم!

از دیهه‌های دور
از کلبه‌های تنگ
از کوچه‌های روی به بازارهای فقر
با معده‌های خالی
با مشتهای باز
آغاز می‌شویم

توهین شده
با مرگهای زودرس ساده
از راه می‌رسیم
دستانمان نه در خور آرامش
پاهایمان نه درخور آسودن

ما را فقیر ساخته، تحقیر کرده‌اند

از آسیابهای قدیمی
با شیوه‌های کهنهٔ تولید
یکنواخت
قد می‌کشیم
وز کُرد*های کوچک شالیزار
با گونه‌گون علامت بیماری
از دست می‌رویم و می‌میرم
ما را جهان سوم از آن گویند.
دیوانگان آن سوی کهساران
لشکرکشان آن سوی دریاها
جغرافیای زندگی ما را
تهدید می‌کنند
از خون ما به نام موادِ خام
در کارخانه‌های شقاوتشان
نوشابه و نواله می‌اندوزند
ارچند
از سازهای درخور دریاها
در تابشیم

* ـ کَرْت

اما، آن سوی مرزهای سیاسی‌مان

تصنیف می‌شویم

ما را جهان سوم از آن گویند.

□ □ □

آری طنین دوزخی آن سوی

از پشت‌بام کلبهٔ آسایش

بانوی باغ را به عزا بنشاند

آنگه جهان سوم‌مان گفتند

جهان سوم!

ویرانه‌های بسته نگهداشته شده

جمعیت معامله گردیده

در روزهای جمعهٔ بازارهای غرب

ـ اجناسِ مسخِ از نظر افتیده ـ

ـ طرح خیالی‌ای ز بنی‌آدم ـ

تقویم سالهای قدیمی را

ـ بسیار قرن پیش درخشیده ـ

جغرافیایشان

اعدامگاه لشکر آزادی

آنجا که خون مباح، ولی لبخند

کم یافت می‌شود

و آن‌جا که سالهاست

آرامش و غذا و سکونت را
برنامه نی
معاهده نی
اعتماد نیست.

آری جهان سوم
آن خانه‌های کوچک
که زادگاه پاک خدایانند
و روزگار شادی آنان را
ماشین فتنه کارگزاریها
بلعیده است.

زان‌جا که سالهاست
الماس و نفت برده ولی جاسوس
بر جای می‌نهند
جاسوس کودتا
جاسوسِ نطفه‌هایی برازنده
جاسوس خون عاصی روشنفکر
□ □ □
ما را جهان سوم از آن گویند
که نمی‌دانیم

در کوره‌های ذرّوی آنان
یک مرمی از چه قدرت تخریبی
ترکیب می‌شود
تنها برای آن که نمی‌دانیم
طرح پلان عاجل امریکا
یا شوروی
دربارۀ خلیج چه می‌بوده است
تنها برای آنکه نمی‌دانیم
«ناتو» برای مرگ زمینیها
تا چند سال گرسنه می‌ماند
تنها برای آن که نمی‌خواهیم
کز بازوان ما
وز دستمایه‌های طبیعی‌مان
غرب و هزینه‌های جهانخواریش
آبادتر شود.
ما را جهان سوم از آن گویند
که با خدا و آدم او عاشقانه‌ایم
که معتقد به مالک خورشیدیم
و مطمئن به وارث زیبایی

□ □ □

تاریخ، با کرامت ما ساز می‌شود

پیغمبران روشنی و پاکی
اسلافِ پاکْ طینت ما بودند
ما را جهان سوم از آن گویند
روح کدام جنگل آشفته
با نغمه‌های ما که نیاسوده‌ست؟!
رعب کدام وسوسه و طوفان
بر بازوان ما که نپیچیده است؟!
ما را جهان سوم از آن گویند
از ماه تا به ماهی
زیبایی و کمال
در کارگاه معنوی اینجهانیان
تعدیل می‌شود
ما را جهان سوم از آن گویند.

کابل ۱۳۷۰

یا علی

من و ذکر نام تو یا علی که کشانی‌ام به هدایتی
مگر از تو چشم عنایتی، برساندم به ولایتی
همه تن خلوص و ارادتم، به مقام فضل و کرامتت
که ز جمع خاص محمّدی، تو نمونه‌ای تویی آیتی
سر راه باد سحر منم، بنشسته دیدهٔ ترمنم
که ز باغ فضل تو بو برم، به اشارتی به کنایتی
سر و پا امیدم و آرزو، سر و پا تپیدن و جستجو
که از آستان جلال تو، رسدم پیام حمایتی
بر و دوشِ بامِ فلک علی، پر و بال مرغ و ملک علی
به سخاو لطفْ محک علی، چه حدوده‌ای چه نهایتی؟!

کابل ۱۳۶۶

برای تو

مهتاب را برای تو می‌خواهم
در رؤیت کلام دل‌انگیزی
تا رازهای باغِ وجودت را
تصویر گُنگ از غزلی بدهد
شب را برای تو
تا شوکت قدیمی زیبایی
از چشم هرزه پویْ، نهان مانَد
خورشید را برای تو می‌خواهم
تا بیقراریِ دلِ تنگم را
با آینه
در چشمهای خویش به جای آری
نغمات شامگاهی جنگل را

برای تو می‌خواهم
تا اضطراب کودک روحم را
از بوسه‌گاه داغِ دهان خویش
بشورانی

□ □ □

تا فارغ از سکوت بیاسایی
و آن لحظه‌های پاک نیایش را
رو بر غروب، زمزمه آرایی
معراج آفتاب
خندیدن تو بر رخ دیوانه است
کانگاه، عشق
با طرح جاودانهٔ مغمومش
تعمیم می‌شود
دیوانه را برای تو می‌خواهم
آرامش و شکوه کُهستان را
برای تو می‌خواهم
تا ترجمان رازِ دلت باشند
من عشق را برای تو می‌خواهم
تا در قلمرو طرب و جادو
صیاد نغمه‌های ازل باشی
هر چیز را برای تو می‌خواهم

کابل ۱۳۶۹

سر راه تو

سر راه تو گاهی ناله گاهی نسترن بودم
به رنگ آرزو هر جا گُلی بشکفت، من بودم
در آن فرصت که پاییز آب می‌شد در خیالاتم
حضورِ یادهایت باغ بود و من چمن بودم
گرانجانیّ تلخی از جدایی آتشم می‌زد
گریبان شعله می‌پیمود و غم در پیرهن بودم
گل سوری به دشت و بانگ ساری در درختستان
ز جنس ناله هر کس داشت، با وی همسخن بودم
چه دیدم بی تو در دوری خدا دانست و تنهایی
که با دریاهای صدها ناله در یک انجمن بودم
وطن گم کردهٔ آواره گرد نابسامانی
غریبی در بیابانهای درد خویشتن بودم

برادر!

برادر! از برادر قاتلان یاری نمی‌آید
ازین نامردها بوی وفاداری نمی‌آید
همه بیدردهای خون و لبخندند مردم را
از اینان جز دورویی جز دکانداری نمی‌آید
در آن منزل که از پستان شب بیداد می‌دوشند
جرس خون می‌فشاند بانگ بیداری نمی‌آید
به آوای غلامان نیست جز آهنگ مزدوری
از این زنجیر جز بانگ گرفتاری نمی‌آید
از این فریاد آباد مظالم، زین بساط خون
به جز ظلمت نمی‌خیزد به جز زاری نمی‌آید
چه برگ مردمیّت می‌توان برداشت از قومی
که کار از دستشان جز مردم‌آزاری نمی‌آید

به جان خویشتن افتاده‌اند آزادی و آتش
بلندیها کمر بندید! غمخواری نمی‌آید
تو سر بیرون کن از میدان برادر کاین افقها را
سواری نیست، طبلی نیست رهواری نمی‌آید

کابل ۱۳۶۷

مجاهد

شکفته از جگر سنگها صدای مجاهد
فراز گردنه‌ها می‌تپد لوای مجاهد
از آستان فلک می‌درخشد آتش سبزی
به پیشواز بلنداختران برای مجاهد
برادران گل سوری از حوالی نیسان
به باغ، قافله بسته است پا به پای مجاهد
سرود ساز شب و روز آتش و ایمان
ز راه می‌رسد و می‌کشد نوای مجاهد
لبان ملتهب خاک، قند می‌شکناند
به یاد نعرهٔ تکبیر جانفزای مجاهد
چو نشتر، از دل مادرفروشها بکشد سر
گل تبسم آزادی از لقای مجاهد

چراغ خانه و تاریخ، زین دیارِ مبارک
بلند گشته به عنوان خونبهای مجاهد
شکوفه کرده از آغوش تابناک خراسان
قیامت قد و بالایی خوشنمای مجاهد
چه طرفه می‌گذرد از فراز آموی سرکش
سپاه زمزمه‌های خداخدای مجاهد
رگان سبز «اباسین» به «بحر هند» بریزد
پیام در سخن سبز رهگشای مجاهد
دعا کنید که کوته نگردد از سر ظالم
صدای هیبتِ لاهوتی و رسای مجاهد
وراکه داعیه آزادی است و جام شهادت
هزار مرتبه جان و دلم فدای مجاهد
نه حیله می‌کشدش از ره طلب نه گلوله
فقط خدا بود و مردم آشنای مجاهد

کابل ۱۳۶۸ تابستان

بیا ای دل

«بیا ای دل که راه خویش گیریم
رهِ شهری دگر در پیش گیریم»
بیا ای دل که منزل در نوردیم
به زیر چنبر دیگر بگردیم
گرفته خاطر استم بی‌نهایت
بیا ای دل رویم از این ولایت
ز حال خویش با دشتی بموییم
ز درد خویش با کوهی بگوییم
نماز غصه با سروی گزاریم
صدای غم به دریایی سپاریم
بیا ای دل سفر در کار بندیم
سوی ملک غریبی بار بندیم

فرود آییم در فریاد گاهی
گلایه سر کنیم و اشک و آهی
من و تو دو کبوتر دو هوایی
دو آواره دو عاشق دو رهایی
من و تو دو برادرخواندهٔ عشق
در این ماتمسرا واماندهٔ عشق
بیا ای دل که بند از پا گشاییم
ازین دیوار بندان یک براییم
بیا ای دل بکوچیم و نپاییم
دگر این سو رخِ خود، نه نماییم
بیا ای دل که با انداز تازه
غم خود را کنیم آغاز تازه
به کنجی رفته آتش بر فروزیم
تمام آرزوها را بسوزیم
ز دست آرزوها خسته‌ام دل
ز دست آرزو بشکسته‌ام دل
بیا ای دل به پاس همنوایی
به پاس صبح و شام آشنایی
افقهای عزیزی را بتازیم
غروبی را از آن خویش سازیم
نه جانی بیقرار ماست این‌جا
نه چشمی انتظار ماست این‌جا

بیا ای دل نه گریه کن نه زاری
به لبخندی وداعی کن زیاری
سلاحی دِه به اوی و ره دگرکن
لبت بر بند و آهنگ سفر کن
فرامُش کن که روزی روزگاری
«ز یاران داشتیم امید یاری»
بیا که دست با دست غم خویش
کنار سوز و ساز محرم خویش
به پابوسیّ تنهایی برآییم
به دنبال دل‌آسایی برآییم
سراغ گور مجنونی بگیریم
کنار نعش فرهادی بمیریم
خیال یار را به خاک بخشیم
به خاک خستهٔ غمناک بخشیم
بیا که خویشتن را سرد سازیم
سر خود را تهی از درد سازیم
بقول یار: درد سر چه فایده
دل در خون و چشم تر چه فایده
بیا ای دل که با هم یار باشیم
ز هم دلبر به هم دلدار باشیم
بیا تا بال و پر گیریم ای دل
جدایی را به بر گیریم ای دل

من و تو با جدایی همطرازیم
بیا ای دل به همدیگر بسازیم

فراموشی

درد دل، غمنامهٔ دریا، فراموشم شده
داستان عشق سر تا پا فراموشم شده
رنگ باغ از خاطر پاییز بندم رفته است
خنده‌های نازک لیلا فراموشم شده
لحظه‌هایی راکه عمری پروراندم چون نفس
آن خیالات، آن همه رویا، فراموشم شده
سازِ بر هم خورده‌ای جان و تنم را می‌نواخت
یار عنوان کردمش، اما فراموشم شده
طرح موزون، نقش رنگارنگ، پایان جمال
آنچه خوانا بود از آن حالا فراموشم شده

به دوست شاعرم کاظمی

دریغی

دریغ فصل گل‌افشانی ترانه من
دریغ آینه و آفتاب خانهٔ من
فسوس انجمن دایگان فروردین
فسوس محضر آذار ماه و آذرشین
دریغ عطر پراکندهٔ جوانی باغ
دریغ لطف دل‌انگیز آسمانی باغ
فسوس نعمت دریایی سراب شده
فسوس منزل مینویی خراب شده
از آن هوا به خیال خوشی اسیر شدیم
نسیمْ روزنه‌ای وا نکرد، پیر شدیم
به لب گره شد فریاد ناگریزی ما
نمانْد کس قدمی بهر دستگیری ما

حظیره را چو تماشاییان ما بگرفت
نمایش غم و خون صحنه را فرا بگرفت
گذشت دشنه و پیکان دستهای جنون
از آستانهٔ امید، از ولایت خون
فسوس پاکی و پاکیزگان خوشنودی
فسوس حجلهٔ دوشیزگان خوشنودی
که حیف و میل ستمبارگان بربر شد
شکار وسوسه‌های بلیس خاور شد
بلیس خاور، آن ناسپاسِ مادرزاد
که جُز به نیّت خونخوارگی قدم ننهاد
چراغدار شب کامهای بیگانه
اجیر و ملعبه و آشنای بیگانه
جهنّمی خطاکارهٔ غلام آیین
گدای درگه شدّاد بر اریکهٔ کین
نشد که شیون کانون سوگواران را
کتاب گریه و اندوه دوستداران را
به پیشگاه چراغ بزرگ ناله کنیم
گلایه‌های جفای دو هشت ساله کنیم
نشد که داد ز دادار آفتاب کشیم
جنازهٔ شب و این ماده ماهتاب کشیم
سپیده، معجر مکارگان تاریکی

فتاد روی ستمبارگان تاریکی
جناب محترم اعتماد زخمی شد
دریغ، معدلت پاکزاد زخمی شد
عزای نسترن است آنچه باد می‌خواند
ز باغ و شوکت آن «یادباد!» می‌خواند
حضور دادگماران بینوایی ما
که ساخت خواهد تصویر بیصدایی ما
دریغ، حنجرهٔ درد راگلویی نیست
اجاق آتش غمنامه را سبویی نیست
دریغ، روزنه و روشنایی پارین
دریغ جرقهٔ امیدهای پیرارین
که با دهان پر از آفتاب می‌خواندیم
سرود معرکه را بی‌حساب می‌خواندیم

خزان ۱۳۷۲

از ارغنون...

من در پناه این همه خاموشی
آیینه‌دار آن که بُدم، هستم
من در میان این همه تنهایی
در جستجوی ساز خودم هستم

□ □ □

در جستجوی ساز بلندی که
از ارغنون سینهٔ من رفته است
در جستجوی درد دل‌انگیزی
کز آتش دفینهٔ من رفته‌ست

□ □ □

من سالهاست راز بزرگی را
در پرده‌های نازک شیدایی

می‌انگیزم
تا بازیابم آینهٔ خود را
طرح سروش‌وار عزیزی را
رنگ هزارگانه می‌آویزم

□ □ □

تا ارغنون تار و ترنگم را
این نوع سازهاست، پریشانم
تا دستمایه، غصّه و دلتنگی است
می‌خوانم

□ □ □

من سالهاست وعدهٔ دیداری
با بانوی خیالی خود دارم
زان‌جاست که قرار نمی‌یابم
زان‌جاست که قرار نمی‌آرم

□ □ □

چون شهریارْ زادهٔ مجنونی
دستور داد مؤتمن عشقم
چون یادگارِ آدمِ آواره
زندانیِ دو سه سخن عشقم

□ □ □

دلبستگی به باغچه‌ای دارم
که لانه‌ای در آن نتوان آراست
وابستهٔ بهارگهی هستم
کش آنچه هست آتش واویلاست.

کابل ۱۳۷۲

پاییززده

آنک فتاده برگ زرد، از شاخه بر روی زمین
آنک جوانیِّ چمن، از دست رفته و آتشین
آنک شکوه عاریت، در دستِ بادِ مهرگان
آنک سرشک باغچه، بیدارباشِ فرودین
آنک کلاه سرکشی، در اوجگاه سرکشی
آنک غروب خرّمی، در لحظه‌های واپسین
آنک یکی از صد حنان، مجموعهٔ اورامنان
بنگاه رنگارنگ جان، بن‌بستِ فریاد حزین
چون سرزمینم پیکرش، در رفته از پا و سرش
یک چند پس خاکسترش، هم می‌نیابی این‌چنین
از دفتر قاموس جان، فصلی است پایان یافته
برگ خزان‌دیده مخوان، احوال این باغ حنین

پاییز ۱۳۷۰ کابل

زین پرده

روزی که مهربانی زین‌جا گذر نماید
روز نماز و سور است آن روز اگر بیاید
در دوردست ماهی سنتور می‌نوازد
باشد که زان دیاران اسطوره‌ای بزاید
نیلوفر صدایی، از برکه‌های روشن
خونی به ما ترنگد، جانی به ما سراید
ماییم و انتظاری، کز آفتاب یاری
دیوار شب بریزد، بن‌بست شب بساید
در باشگاه مرگ و بی‌سرنوشتی ما
یا آرشی ببالد یا رستمی براید
بنگاه ارغوان و دیوان ضمیران را
پیچیدگی بکاهد، اشکفتگی فزاید

مائیم و چشمهایی بر رهگذار مژده
تابو که اسکدار*ی، افسردگی زداید
زین پرده برکشیدم رنگین‌کمان وَهْمی
تا او چه می‌نکوهد تا این چه می‌ستاید

قوس ۱۳۷۲ ـ کابل

* ـ قاصد

کانون ماه

آن دم که او رهش را بر باغ می‌گشاید
بانگ نماز سرو و آواز گل می‌آید
راز لبان سبزه، انگیزه می‌دهد تا
اندامهای شب‌بو از غنچگی برآید
شبگیر یاسمن را، بانوی انجمن را
غمنامه می‌نگارد، افسانه می‌سراید
طبل ملایمی را دست نسیم هر سوی
آهسته می‌فشاند آشفته می‌فزاید
پروین به چیله باغی انگور می‌فشارد
از بهر نوشخواری کافسردگی زداید
دوشیزهٔ سپیدار در پردهٔ جدایی
کانون ماه و او را لرزیده می‌ستاید

قوس ۱۳۷۲ ـ کابل

مثنوی

شبی رهروی در بیابان سرد
جدا مانده از کاروان دردِ درد
ره خویش گُم کرد و از پا فتاد
بناچار با گریه آواز داد:
بیابان! بیابان! پناهم بده!
به سرمنزل روز راهم بده!
دلم تنگ و خاطر بر آشفته است!
بیابان! سحر در کجا خفته است؟
بیابان به دنبال شب می‌کشانْد
مَه از دورها نسترن می‌فشانْد

۱۳۷۳

که می‌داند؟

که می‌داند درخت تشنهٔ تنها چه می‌خواند؟
به زیر آفتاب از آب از دریا چه می‌خواند؟
که می‌داند که این درویش بالاها بلندیها
برای سبزه‌های رودبار آیا چه می‌خواند؟
برای باغ شاید از جداییها غزل گوید
برای کفتر دیوانهٔ صحرا چه می‌خواند؟
که می‌داند که این عاشق به دنبال گل سوری
چه برگ از دیده می‌ریزد بهاران را چه می‌خواند
خدایا این درخت این جورهٔ من رو به تنهایی
چه کاکُل می‌کشد از بادها وز ما چه می‌خواند؟
که می‌داند که آزادیش را در خلوتستانش
چراغ روشن وادی بر و بالا چه می‌خواند

به آوایش گلوی جنّتی‌ها تنگ می‌آید
که می‌داند درخت تشنهٔ تنها چه می‌خواند

جدی ۱۳۶۷

پارسی

گل نیست، ماه نیست، دل ماست پارسی
غوغای کُه، ترنّم دریاست پارسی
از آفتاب معجزه بر دوش می‌کشد
رو بر مراد و روی به فرداست پارسی
از شام تا به کاشغر از سند تا خجند
آیینه‌دار عالم بالاست پارسی
تاریخ را، وثیقهٔ سبز شکوه را
خون من و کلام مطلاّست پارسی
روح بزرگ و طبلِ خراسانیان پاک
چتر شرف چراغ مسیحاست پارسی
تصویر را، مغازله را و ترانه را
جغرافیایی معنوی ماست پارسی

سرسخت در حماسه و هموار در سرود
پیدا بود از این، که چه زیباست پارسی
بانگ سپیده، عرصهٔ بیدارباشِ مرد
پیغمبر هنر، سخنِ راست پارسی
دنیا بگو مباش، بزرگی بگو برو
ما را فضیلتی است که ماراست پارسی

ساقینامه

بیا ساقی آن کینه کُش جام را
همان پرتو سرخ آرام را
همان شعشع شیشهٔ سور را
همان مرهم زخم ناسور را
به من عرضه کن آن طلایی گلاب
که بسیار سردم و بیحد خراب
بیا ساقی آن رحمت عور را
همان مایع نور در نور را
به من ده از آن جوهر ناب تلخ
از آن درد پیمای بیتاب تلخ
از آن پیک صافی موعود رنگ
از آن آفتاب شب‌اندود رنگ

همان مشعل روشن سوده را
همان با هنر تلخ باهوده را
بنوشان و مگذار جام از کفم
که نفتد کلافه‌ی کلام از کفم
بیا ای سروش دیار سبو
بمن ده کلید در گفتگو
که با درد خویش آشنا سازمت
به قانون غم، نغمه پردازمت
که این‌جا در این عرصهٔ خونچکان
از انسانیت می‌نیابم نشان
همش می‌کُشند و همش می‌برند
همش می‌زنند و همش می‌درند
به هر سوی ابلیس بنشانده‌اند
خدا را ازین خاکدان رانده‌اند
نیاورده‌اند این خسان غیر غم
نباریده‌اند این طرف جز ستم
نبردند غیر از جفا، کار پیش
نماندند گامی جُز آزار پیش
ز دست غلامان رسوا شده
مسلمان به کیش نصارا شده
ز دین آنچه دارند ریش است و بس
از انصاف، چُور همیش است و بس

به بیگانگی چون پلنگی شده
ز بیگانه همچون تفنگی شده
نه پروای حقشان نه پروای داد
که لعنت به این قوم کمزاد باد
هر آنچه به نام جهادی شده
فرومایگی را فسادی شده
گریزان گریزانم از این سرای
توام روزنی، روشنایی گشای
در این‌جا به جُز کشت و کشتار نیست
در این شهر غیر از بلا بار نیست
چنان بی محابا شر افکنده‌اند
که بنیادِ دوزخ برافکنده‌اند
کسی نیست تا دست شدّادها
دمی باز دارد ز بیدادها
ز مرداری کار اربابها
به هم خورده رؤیای مردابها
عفونت گرفته است این بام و در
لجنزار گردیده این بوم و بر
چراغی ز شادی فرا دید نیست
به پایان این غصّه امّید نیست
هوایی زکشتارگه می‌وزد
که اندام نمرود را می‌گزد

ولی گوش اینان بدهکار نیست
ولی چشم‌شان را از آن عار نیست
شکسته است دیوار ایمانشان
سلامت نمانده به وجدان‌شان
تو ای یار زین روزگار خراب
پناهم بده در جوار شراب
که در اوج مستی دُعایی کنم
به دادار عادل ثنایی کنم
به خونخواهی مردم بیگناه
شفیع آورم روح شهر تباه
بود که خدا هم خدایی کند
به سرمنزلی رهگشایی کند

۱۳ حوت ۱۳۷۲

پُل

درخت بید مجنونم، بهارم نابسامانی است
اگر شیدایی‌ام برگی به بار آرد پریشانی است
مرا با بادهای فرودین پیوند رسوایی
مرا با مهرگانیها تعلقهای پنهانی است
مرا آواره خوانیهای سار آرایش خوی و
به من آشفتگیهای تذرو آیینه گردانی است
شگفتیهای پاییز از چراغم رنگ می‌یابد
پل رنگین‌کمان از خلوتم در پرتوافشانی است
درخت بید مجنون جدا افتاده از باغم
که تنهاییِّ من روییدهٔ یک فصلْ ویرانی است
به آهنگ شگرفی بی‌چمن بالیدنی دارم
جناب خاک را این روزها ساز فراوانی است

باز کابل در عزا بنشسته است

باز خون بیگناهان بیکسان
جاده‌ها را جویباران ساخته
باز روی نعشهای زخم زخم
شهر، سوگ تازه‌ای انداخته

□ □ □

کشته می‌گردد برهنه، گرسنه
کودکان بی‌سیاست بی‌تفنگ
باز زانو می‌زند در پای مرگ
مادران نابلد با جور و جنگ

□ □ □

باز بازی می‌کند با نعش شهر
پنجه‌های کرکس بیداد نو

باز قد بر می‌کند فواره‌ها
ازگلوی زخم نو فریاد نو

□ □ □

باز کبر و کینه دامن می‌زند
عقدهٔ حیوانی نامرد را
یا یتیمی می‌فزاید بر یتیم
یا که دردی مر دل پُر درد را

□ □ □

باز بر این شهر بیمار فقیر
بولهول خون دهن وا می‌کند
آسمان بارد گر از دور دور
مردنِ ما را تماشا می‌کند

□ □ □

باز ملّت خونچکان از پای و سر
مرده‌هایش را شماره می‌زند
باز ملت داغ داغ از دست غم
نسج خونین کفن بر می‌تند

□ □ □

باز شب در هیئت آوار خون
تیره‌تیره می‌خزد بر بام و در
باز روز از بستر شُربین صبح
خسته‌خسته می‌گدازد پای و سر

□ □ □

باز در جنگ دوتا قُچ، پای میش
میشود اشکسته و جان می‌دهد
در گلاویزیِ دو وَرْزا به هم
هین خر بیچاره تاوان می‌دهد

□ □ □

باز آن را که نه پای رفتن است
زین ولایت بَم بر سر می‌زنند
باز آن را که نه پای ماندن است
زین ولایت نعل بر پا می‌کنند

□ □ □

باز مرمیها و آتشپاره‌ها
چشمها و سینه‌ها را می‌درند
اضطراب و هول افتاده‌ست باز
باز از هر سو جنازه می‌برند

□ □ □

این یکی در کنج مخفیگاه سخت
آن یکی هم بر بلندا کینه‌توز
تا بپرسی، کیست که کشته شده
بانگ آید که: سقا، که: پینه‌دوز

□ □ □

باز شهر خسته از بسیار مرگ
سوخته ویران شده بشکسته است
آسمایی* باز می‌موید ز سوگ
بازکابل در عزا بنشسته است

۱۶ حوت ۱۳۶۸ ـ کابل

* ـ نام کوهی در شهر کابل

خواب

تنگنای ره
سیاه و ناگزیر و سرد
عقده‌ها نابخشودنی
ناجور
گاوِ مست دلقکان بی‌مروت چاق!
تشنه‌کامان غریب از سادگی در دوردستان آب می‌بینند
تشنه‌کامان خواب می‌بینند

بستر جرثومه‌های شک
لایه‌ای از گندِ نو دارد
جانورهای مهیبی شاخ
گویا، آنچه می‌بینند در آیینه‌ها آداب می‌بینند

جانورها خواب می‌بینند
خوک ایّام شقاوت نیز
کفرِ دوران رفته بر باد است پنداری
در تمام این سیه‌ساران
دخترانِ بی‌بضاعت
شام خوشنودیِ‌شان را در گره گاهان گیسوهایشان در تاب
می‌بینند.
دختران بی‌بضاعت خواب می‌بینند.

۱۳۷۱

عید قربان است ...

عید قربان است و شهری زار قربانی شده
شهروندانی و صدها بار قربانی شده
کودکان نامراد و مادران ناامید
کابلی و کوچه و بازار قربانی شده
بیگناهانِ ز پا افتادهٔ بی دادرس
روی نطع بیکسی بسیار قربانی شده
این یکی را آخرین نان‌آور از کف رفته و
آن دگر را آخرین غمخوار قربانی شده
عید قربان است و در هر کوی سوگ محرمی
گویی از هر خانه چندین یار قربانی شده
از پس هر پرده ساز سرد بیرون می‌دمد
پرِپَر خون بلبلِ گلزار قربانی شده

این یکی در چارراه انتظار و آرزو
آن دگر در حومهٔ دیدار قربانی شده
عید قربان است و نال و ندبهٔ خونین خلق
عید قربان است و دریابار قربانی شده
دست شداد است و قربانگاه تنگ و کوچکی
قوم خونین جامه و دستار قربانی شده
چند مزدور است و کار و بارِ رونقدارشان
مردمی و جملگی بیزار قربانی شده
عید قربان است و زنگیهای مست و عربده است
ملت محکوم بی‌زنهار قربانی شده
اژدهای صد سر بیگانگان است و وطن
که درند از هر سو این بیمار، قربانی شده
زیر چتر فتنه افروزان دون منطقه
نسل من با قامت افگار قربانی شده
صبحگاهان سینهٔ خورشید خنجر خورده و
شامگاهان ماه بی‌آزار قربانی شده
عید قربان است و سنگ و چوب این آتشسرا
در لهیب عقدهٔ اغیار قربانی شده
عید قربان است و نعش کاروان مرد و زن
در نهیب قهقه رگبار قربانی شده
ای وطن! باشد که بینم روز بدخواه تو را
بدتر از حال تو صد مقدار قربانی شده

باز خواهد خاست بر پاهای خود این پهلوان
گرچه با زخم شهادتبار قربانی شده

کابل ۱۳۷۱

های پیغمبر!

های پیغمبر! های پیغمبر!
قد برافراز و امتت بنگر
از بر ماچین تا در خاور
مرگشان همره دردشان یاور
های پیغمبر! های پیغمبر!
بوسنی در زخم، می‌زند پهلو
ز الجزایر غم، میکند سوسو
از فلسطین خون، می‌رود هر سو
از دیار من، دود و خاکستر
های پیغمبر! های پیغمبر!
قد برافراز و قتل امّت بین
از سرایوو تا، سرزمین چین

بر خرابه‌ی قدس، لحظه‌ای بنشین
خانه را مگذار بر کف کافر
های پیغمبر! های پیغمبر!
فرصتی دریاب، شام و عمان را
گریه‌ای سر کن، مر خراسان را
مویه‌ای آغاز، تاجکستان را
آیتی خوان بر، مسجد بابر
های پیغمبر! های پیغمبر!
فرقه بازیها، گشته اسلامت
جُز دکانداری، نیست بانامت
می‌رود بر باد، گنج انعامت
از تو جُز حرفی، نیست بر منبر
های پیغمبر! های پیغمبر!
آنچه که پیدا هیر و هامون است
گر بود دجله یا که جیحون است
خطهٔ اسلام غرقه در خون است
داعیان ره، نوکر و چاکر
های پیغمبر! های پیغمبر!
هر طرف این‌جا، در دیار من
می‌شود بر باد، خانه و خرمن
کشته می‌گردند، مؤمن و محسن

بر سر هر کوی، در پس هر در
های پیغمبر! های پیغمبر!

کودکان فقر، اندرین وادی
رو به نومیدی، رو به بربادی
خواهران از سوگ، آه و فریادی
مادران در خون، جامه و معجر
های پیغمبر! های پیغمبر!

تا کجا قتال، فتنه‌انگیزد
تا چه حد نامرد، خون ما ریزد
تا بکی باطل، با حق استیزد
تا بکی خلق و، این ستم گستر
های پیغمبر! های پیغمبر!

می‌کُشد نمرود، مؤمنان را این
زیر نام تو، زیر نام دین
می‌زند آتش، هر سو بد آیین
هین گذاری کن، سوی این محجر
های پیغمبر! های پیغمبر!

سنبله ۱۳۷۲ ـ کابل

به خاطر تجاوز دوبارهٔ روسها در ماورای آمویه

مهمانی شهادت

باز ای ملت زمان قُرب و قربانی رسیده
روز رویارو شدن با کافر و جانی رسیده
باز ملحد ازکمینگاهان سر این خانه دارد
باز با خونخواره روز جنگ حقّانی رسیده
باز بر درگاه حق بر آستانِ مسجدتان
روز ایثار سر و جان روز مهمانی رسیده
باز شدّاد ستم زان سوی آمو قد کشیده
باز روزکشتنِ آن قوم شیطانی رسیده
روزگارانِ شهادت راکه بسپردید از سر
در مصاف تازه آن ایام روحانی رسیده
گرگ پیکان خوردهٔ دست شما با حیلت نو
زوزه بر لب، کینه بر دل ظلم و ظلمانی رسیده

آی مردم آی ملت آی سربازان همّت
خرس قطبی با دگر سیمای حیوانی رسیده
اینک ای افغانهای پابرهنه سربرهنه
کفر خون‌آشام باز از بهر ویرانی رسیده
گرچه روی خونبهاتان جز دکانداری نرفته
باز اینک روزگار نابسامانی رسیده
گرچه دلاّلان فروشیدند نقد دین‌تان را
فرصت دیگر به تمدید مسلمانی رسیده
گرچه مزدوران تبه کردند کاخ فخرتان را
باز ای ملت زمان ننگ افغانی رسیده
باز چشم سنگ و چوب این وطن سوی شما شد
قد برافرازید که هنگامهٔ ثانی رسیده
گرچه سیماهای نمرودی شما را خوار کرده
باز اما نوبت کافر پریشانی رسیده
گرچه که بدنامتان کردند بدنامان عالم
باز ای ملت زمان قرب و قربانی رسیده

تابستان ۱۳۷۲

فصل دگر برای فراموشی

تقویم سال باز به هم خورده است
بر بادی شکوه سپیداران
آغاز گشته و
فصل دگر برای فراموشی است
هر چند، سال سال پریشانی‌ست
و آفتاب، وزن دگر دارد
و باد هرز
زمزمهٔ دیگر
بسیار شاذ ناله گرفته استم
اما چه سود
فصل
گوری دگر به خاطر خاموشی‌ست
فصلِ دگر برای فراموشی‌ست

۱۳۷۰

به قاتلان مردم کابل

دربه‌در خاک به سر، کُشته، کبابش کردید
کور گردید که بسیار عذابش کردید
خانه‌ای را که سزاوار پرستیدن بود
مرگتان باد که خستید و خرابش کردید
مادری را که به جز رنج به سر بر نکشید
گیسوانش ببریدید و عتابش کردید
هر کسی را که امیدی و تمنّایی داشت
ماتمی داده و با زخم مجابش کردید
خواهری را که دعاگوی جوانی‌تان بود
داغ در داغ، به خونابه حجابش کردید
کودکی کاو به لب از خنده چراغی افروخت
طعمهٔ آتشی از سربِ مذابش کردید

آنچه که بود ز فرهنگ و شرف آدم را
اندرین شهر به یک «هیچ!» حسابش کردید
و آنچه که از سر وحشت به جهان کس بِنَدید
آوریدید به این خطه وبابش کردید

سفری

آیینه شکست آینه دارم سفری شد
باغم به ره افتاد و بهارم سفری شد
امروز عزادار دل مردهٔ خویشم
دیروز دعاخوان مزارم سفری شد
بیکس‌تر از آنم که توان برد گمانش
یاران بشتابید که یارم سفری شد
جان بود و جهان گوهر نو یافتهٔ من
هیهات همه دار و ندارم سفری شد
از لطف، همه شیر و از آداب، همه شهد
اسباب خوشی، رونق کارم سفری شد
پاییز فراز آمد و گسترد بساطش
طاووسِ پر از نقش و نگارم سفری شد

دل بود و نَفَس بود و تمامیّت من بود
آرامش خاطر ز کنارم سفری شد
اسباب رفاقت سخنش بود و نگاهش
مجموعهٔ قدسیِّ قرارم سفری شد

بر مخمل زمینهٔ آهوهاش

ای بادهای مست بیارامید
لیلای من به خواب فرو رفته‌ست
از ویشهای باغ میاشوبید
ماه من از کرانهٔ امیدش
در بستر گلاب فرو رفته‌ست

□ □ □

ای بلبلان موسم خوشبختی
درگاه را به نغمه بتابانید
دیوار را به سبزه بیارایید
لبخند را به لانه فرا خوانید

□ □ □

ای بانوان معبد خوشنودی
او برترین پدیدهٔ دنیایی‌ست
نازش دهید و ناز برآریدش
عطر طرب زنید به رؤیایش
از چشم من نمازگزاریدش
□ □ □
او بازتاب نور از آیینه‌ست
او پاسدار شوکت تنهایی‌ست
نامش به اعتماد به لب گیرید
هنگامهٔ بلند
از سرزمین اقدس آزادی
قاموس عشق و مصحف زیبایی‌ست
□ □ □
خورشید از او سپیده از او پیداست
آوازهای سرد گرانجانی
در خاطرش پناه نمی‌یابد
ای عشق
ای بامداد واژهٔ آهنگین
جز چشمهای عاشق تنها من
سودایی‌ای دگر
در بارگاه، راه نمی‌یابد

□ □ □

روح پرندگان بلندیها
بر مخملی زمینهٔ آهوهاش
پرواز می‌کنند
و از انگبین حضرت خاموشیش
ساز مراد را، آغاز می‌کنند

۱۳۶۹ ـ کابل

به نام روز عید

به نام روز عید از جنس باغ آتش به بر کردی
غریب و عاشق نادیده را نادیده‌تر کردی
چه دریا سوده بودی در نگاه خویش کز هیچم
سزاوار تلاطم ساختی کوه گهر کردی
دل تبگین ما را کز زمستان درد می‌پیمود
به زخم تازه‌ای منظور خوان گلشکر کردی
چه آتش ریختی بر بام رؤیاهای رنگینت
که کفترخانهٔ دیوانه را زیر و زبر کردی
چو روز دستیابیها و کامت شد، فراخواندی
چو هنگام مراد من به پیش آمد، سفر کردی

گرسنگان!

می‌رسد ایام ناایام
می‌وزد باد پریشانی
لحظه‌ها تکرار می‌یابند
با هزار آزار و دردِ استخوانسوزِ گرانجانی
دامن دوشیزگان ده دوازده ساله‌شان بر باد
نوجوانانشان
طعمه‌های بیسوادی، چرس، بدنامی
مادران از بچه‌زادنهای بی‌تمهید
درگیر کمردردی و فَلْج و بد سرانجامی
وز درون کلبه‌هاشان
یک طنین حوصله فرسای بی‌انجام و بی‌آغاز:
«نان!»

□□□

یورش سرما
بر گلو و گرده‌شان اینک
خنجر و خونابه می‌خواند
آسمانش ره نمی‌بندد
و زمینِ سردِ بی‌دردش
بس نمی‌گوید
چون صدای کودکان از آستان نانواییهای لبریز سیاست
می‌رود در بستر رگهایشان پیوسته یک آواز:
«نان !»
«نان !»
جای آبِ زندگی پژواک آتش می‌نماید ساز:
«نان! نان!»

□□□

سفره‌هاشان آنفلونزایی و ویروسی
لقمه‌ها کاهی و مرگ‌آگین فزاینده
حجره‌های جلدشان خاکستری
نومید از هر روز آینده
پنجهٔ کابوس فقر، اندامشان را
رنجه می‌دارد
اشکنجه می‌دارد

با صدای زندگی بیگانه
در هر گوشهٔ این ملک
می‌میرند و می‌میرند با یک گفتنی، یک راز:
«نان !»
«نان !»

به قاتل مردم کابل

ای قاتل!

طبل کشتار مزن فتنه مران ای قاتل
بیش ازین خیره مشو کور مخوان ای قاتل
کس نمانده است در این وادی دوزخ بی‌غم
تو دگر بس کن و آتش مفشان ای قاتل
خون یک شهر رعیت همه بر گردن توست
ملتی از تو به فریاد و فغان ای قاتل
تو چه بیمار پی کشتن مردم شده‌ای
تو چه زشتی، چه پلیدی، چه زیان ای قاتل
کودکان از تو سراسیمه، زنان از تو به لرز
تو چه شمری، چه یزیدی، چه گران ای قاتل
نه به انسانیت از نام تو آید بویی
نه به اسلامیت از روی تو آن، ای قاتل

تو چه نامرد، چه آدم‌کش بی‌مقداری
کَه بهت «آدم» گفتن نتوان ای قاتل
خون این شهر فراموش نخواهد گشتن
گر چه ازکعبه بیارند ضمان ای قاتل
ذره، ذره، ز تو تصویر جنایت دارد
نتوان کرد چنین چهره نهان ای قاتل
بوی خون از در و دیوار بر افلاک شده است
باش تا آید، پاد افره آن ای قاتل
نیست در شهر کسی کاو نفرستد لعنت
به جفاهای تو وان نام و نشان! ای قاتل
کافران را تو براءت ز شقاوت دادی
ملحدان را تو شدی کام‌ستان ای قاتل
خاک بیچاره ندانم چقدر درد کَشَد
از حضور تو به مرگ دگران ای قاتل
به تو می‌گویم ای مجری برنامۀ شمر
کربلا خبث تراکرده عیان ای قاتل

کابل ۱۳۷۲

سهره بر شاخهٔ آلوبالو

یک باغ، یک ترانه از آزادی
(رنگین‌کمان چه طرح دل‌آویزی
در ساز بی‌خیالی او دارد)
تنهایی بزرگ و عزیزش را
می‌نالد و قرار نمی‌یابد
از وادی کدام نسیم و نور
پَر باز کرده است
و این‌گونه تابناک
آیا برای کیست که می‌خواند
دریادلان سوخته را ماند
در بالهای کوچک خود آیا
چه آورده است

و آن سینهٔ لطیفِ هزار آوا
وابستگی به باغِ چه گل دارد؟
آیا کتاب کوچک تکرارش
مجموعهٔ کدام پریشانی‌ست؟!

قوس ۱۳۷۱ ـ کابل

خون امام ما

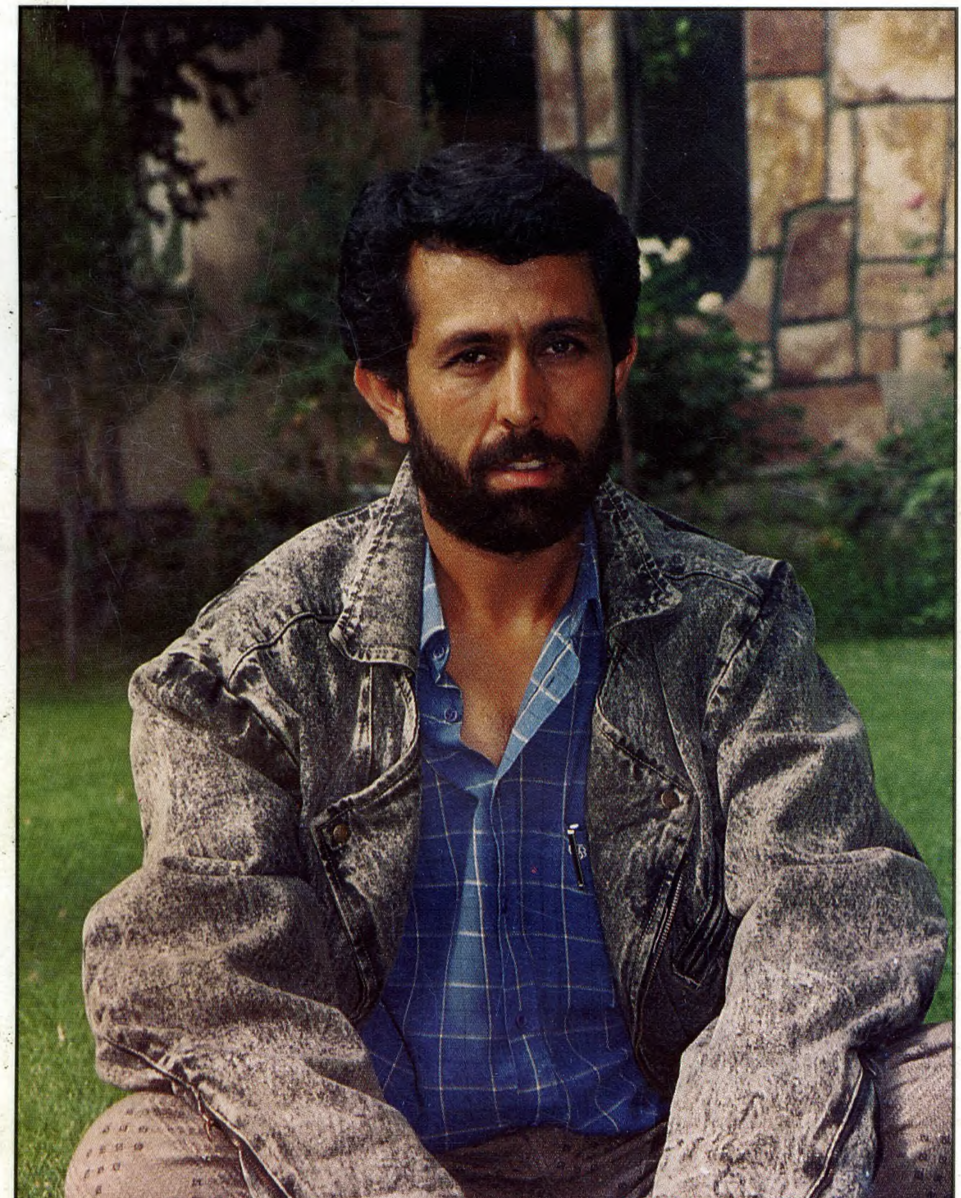
تا ریخت خون مرد به دامان کربلا
سجاده شد زمینِ بیابان کربلا
بر مسلمین طلیعهٔ نو باز شد ز حق
در رهگذار تشنهٔ میدان کربلا
خون پیمبر است که گلگونه کرده است
خاک سیاه و خارِ مغیلان کربلا
الگوی زندگی است برای مقاومت
طرحِ قیام آل مسلمان کربلا
دست یزیدیان چه تواند کند به خلق
خون امام ماست نگهبان کربلا
آنک حضور شمر که بر باد می‌شود
در پیشگاه سیّد و سلطان کربلا

تاریخ را علامت فجر شکفتن است
هنگامهٔ قیامت و توفان کربلا
پا در رکابِ باد چه می‌بندی ای رفیق
پَر باز کن به دولت ایمان کربلا
آزادگی است آنچه که تسجیل می‌شود
بر برگ‌برگِ دفتر و دیوان کربلا

۱۳۷۰ کابل

Az Átash Az Berisham
(poem collection)
Qahár Ási
Lithography: Mashhad - Kawesh
Printing: Aiam Baraki Press
Rooseweltova 4
040 01 Košice - Slovakia
First Published 1995

Az Átash Az Berisham



Qahár Ási